

پهلوان جوانمرد

پوریای ولی وضو گرفت و به نماز ایستاد. فردا روز مهمی بود. قرار بود با قوی ترین پهلوان هندی کشتی بگیرد. مثل همیشه...



پوریای ولی وضو گرفت و به نماز ایستاد. فردا روز مهمی بود. قرار بود با قوی ترین پهلوان هندی کشتی بگیرد. مثل همیشه؛ قبل از مسابقه به مسجد آمده بود تا دعا کند. نزدیک طلوع آفتاب بود که صدای حق هق گریه شنید. تعجب کرد. در تاریک و روشن هوا، به اطراف چشم گرداند و زنی را دید که در گوشه ی مسجد نشسته است و گریه می کند. با ناراحتی جلو رفت و آهسته پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟ می توانم کمکتان کنم؟»

زن سرش را بلند کرد. پیرزنی غریبه بود. پوریای ولی دوباره پرسید: «چه مشکلی داری مادر جان، در این شهر غریب هستی؟ پیرزن آهی کشید و گفت: «بله غریب هستم. من و پسرم برای مسابقه ی کشتی به این جا آمده ایم. حتماً تو هم شنیده ای که پهلوانی از هند آمده تا با پهلوان شما کشتی بگیرد. تو پوریای ولی را می شناسی؟ پوریا آهسته سرش را تکان داد و گفت: «بله! او را خوب می شناسم. او باعث ناراحتی شما شده است؟» پیرزن گفت: «قرار است که فردا با پسرم کشتی بگیرد. اما از وقتی که پسرم او را دیده است، ترسیده و مدام به خودش می گوید که شکست می خورد. می ترسم که فردا ببازد.» پهلوان گفت: «خوب مادر جان! در هر مسابقه ای یک نفر شکست می خورد. تا شکست نخورد که نمی تواند پیروز شود.»

پیرزن اشک هایش را پاک کرد و گفت: «اما اگر شکست بخورد، اعتبارش را در دربار هند از دست می دهد. دیگر پهلوان اعظم نیست. دیگر نمی تواند سرش را بلند کند. بدتر از همه؛ شاه خشمگین می شود.»

پوریای ولی گفت: «کارش اشتباه است. چرا امیدش به دربار و شاه است؟! پوریای ولی به همین دلیل پوستین دوزی می کند. کار می کند تا دستش جلوی کسی دراز نباشد.»

پیرزن سرش را تکان داد و گفت: «من این چیزها را نمی دانم! فقط می دانم که اگر پسرم ببازد، دلش می شکند.» بعد دست هایش را به طرف آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا اگر دل پسرم بشکند، دل من پیرزن هم می شکند.» و با شدت به گریه افتاد. پوریای ولی لحظه ای به پیرزن نگاه کرد و بعد زیر لب گفت: «خدایا چکار کنم؟» و آهسته از مسجد بیرون رفت.

روز بعد، جمعیت زیادی برای تماشای کشتی آمده بودند. در گوشه ی میدان، تخت و سایه بانی برپا کرده بودند و شاه آن جا نشسته بود و با خوشحالی منتظر شروع مسابقه بود. با صدای شیپور جارچی، دو پهلوان وارد شدند. مادر پهلوان هندی که در جایگاه درباریان نشسته بود، تا پوریای ولی را دید آه از نهادش برآمد. با اشاره ی شاه دو کشتی گیر سرشاخ شدند.

پهلوان هندی که از قدرت بدنی پوریای ولی ترسیده بود، مدام عقب می رفت. بالاخره پوریای ولی دستش را در کمر او قلاب کرد و دو کشتی گیر درگیر شدند. اما برخلاف همیشه پهلوان ایرانی فن های منحصر به فردش را به کار نمی برد. حتی شاگردان پهلوان هم متوجه شده بودند که پهلوان مثل همیشه کشتی نمی گیرد. انگار به پهلوان هندی فرصت داد که به او حمله کند. اما پهلوان هندی هم توان زمین زدن پوریای ولی را نداشت. عاقبت پوریا، کمر پهلوان هندی را گرفت و با قدرت او را بلند کرد و روی دست گرفت. همه با هیجان پوریا را تشویق می کردند. شاه می خندید و پیرزن از ناراحتی چشم هایش را بسته بود. ولی یکدفعه همه چیز عوض شد. برای لحظه ای پوریا، پهلوان هندی را بالای سرش نگه داشت ولی بعد پایش لرزید و به زمین خورد و در خاک نشست. مردم نمی توانستند آنچه را که می دیدند باور کنند. پهلوانشان به خاک افتاده بود. پوریای ولی شکست خورده بود. تنها کسی که می توانست باور کند فقط پیرزن بود.

روز بعد شاه پوریای ولی را به دربار خواند. وقتی پهلوان وارد شد، پیرزن و پسرش را دید که نزدیک شاه نشسته اند. پوریای ولی سرش

را پایین انداخت و سلام کرد. شاه لبخندی زد و گفت: #171:پهلوان! حریف با تو حرف دارد.؛ پوریای ولی سرش را بلند کرد. پهلوان هندی در حالی که با احترام به او نگاه می کرد گفت: #171:پهلوان! من امید نداشتم که پشت شما را به خاک برسانم و وقتی در میدان مسابقه به زمین افتادید، فکر کردم که حرف هایی که درباره ی قدرت و مهارت شما شنیده ام، درست نبوده است. اما دیروز مادرم ماجرای ملاقاتتان در مسجد را برایم تعریف کرد.؛ بعد با مهربانی نگاهی به مادرش انداخت و در حالی که اشک در چشم هایش حلقه زده؛ گفت: #171:حالا می دانم که چه شد که توانستم پشت پهلوان پهلوانان را به زمین بزنم. من درس بزرگی از شما گرفتم. وقتی شما که شهرت تان در همه جا پیچیده، از شکست نمی ترسید، من هم باید شکست را قبول کنم.؛ بعد بازوبند پهلوانی را از دستش باز کرد و گفت: #171:خواهش می کنم بازوبند را به بازویتان ببندید.؛ پیرزن دستش را روی شانه ی پسرش گذاشت و گفت: #171:اما مهم ترین درسی که پسرم گرفت جوانمردی بود. پهلوانی فقط به زور نیست به جوانمردی است.؛

پوریای ولی (نام های دیگر: پوریای ولی، محمود خوارزمی، پریار) پهلوان، صوفی و شاعر ایرانی است که در ورزش های زورخانه ای پیشینه زیادی داشته است.

برخی او را از مردم اورگنج (از شهرهای خوارزم)، برخی از مردم گنجه و برخی دیگر، بر اساس طوماری قدیمی به جا مانده از دوره صوفی، او را از مردم خوی، سلماس دانسته اند.

پوریای ولی در جوانی کشتی می گرفت و پیشه (شغل) پوستین دوزی و کلاه دوزی داشت. در همان زمان جوانی، به شهرهای گوناگون آسیای میانه، ایران و هندوستان سفر کرد و همه جا کشتی گرفت و به پهلوانی نام یافت.

پوریای ولی در میان ورزشکاران ایران نمونه ای از اخلاق، پایمردی و جوانمردی است.

به روایتی مقبره او در شهر خوی، استان آذربایجان غربی می باشد.

ابیات زیر از معروف ترین اشعار اوست:

گر بر سر نفس خود امیری، مردی

گر بر دگری تکیه نگیری، مردی

مردی نبود فتاده را پای زدن

گر دست فتاده ای بگیری، مردی